

بزرگی برای ایران بوده است زیرا این مردی نامدار بود و همه دشمنان کشور از وی می‌راسیدند بویژه که بجامه مهشتی^(۱) سرافراز شده بود - ماه آفرین پرسید جامه مهشتی چه آرش (معنی) دارد؟ - شه‌نشاہ فرمود:- از روزگار باستان آئین ما چنان است که هر کسی در راه فرخندگی مرزپاک ایران جانفشانی‌های سترک مینماید کلاه و جامه‌ای ارغوانی پراز زیور و گوهر باو میبخشند که آن جامه را روی رخت‌ها میپوشد و بهای آن صد (صد) هزار درهم است و در دستگاه شه‌نشاهی مابر تر از این پایه‌ای نیست و دارنده جامه و کلاه مهشتی در سرافرازی بی‌مانند مییابد و هیچگاه بیش از هفت نفر در همه کشور کسی نمیتواند دارای آن جامه شود مگر یکی از آن هفت نفر بمیرد - عمرو باز به خواندن تومار پرداخت از این قرار :

خالد چندین کس از مردم حیره بخدمت گرفت که به جاسوسی پردازند و بسیاری از ایرانی‌ها نیز که دین مانی و مزدک یا مسیح دارند با خالد پیمان نهادند که هرگاه سپاه مسلمانان بشهر و دیار ایشان رسد خود و خانواده‌شان در امان باشند و در ازاء آنها هم بجاسوسی مسلمانین پردازند - همین جاسوسان که دائماً بی‌ایتخت رفته خبر می‌آورند خالد را آگاه ساختند که شکست هرمز در تیسفون و لوله افکنده و قارن یا در سپان شوش بسر داری سپاه مأمور و باشتاب بسیار روانه گردیده است -

خالد چون از آمدن قارن آگاه گشت همان جاسوسان حیره‌ای و پارسی را باز فرستاد تا میان اردوی ایرانیان شهرت دادند که تازیان در انتظار رسیدن کمک‌های تازه می‌باشند و از این رو تا یکی دو هفته دیگر

(۱) جامه مهشتی و کلاه مهشتی چهار درجه بوده که درجه اول را کلاه مهی و آخرین را مهشتی مینامیده‌اند و کلاه مهشتی نصیب آنکس میشد که خاندانش در ردیف هفت خاندان رتبه اول یعنی و سپهران محسوب میگشت

برای جنگ آماده نگشته قدم پیش نخواهند گذارد و نیز برای اغفال سردار ایرانی چند تن از تازیان حیره را فرستاد که با قارن گفتگو کرده چنان بنمایانند که مسلمانان حاضر خواهند بود بنوعی قرار صلح را بگذارند

باز جاسوسان بخالد خبر آوردند که قارن میدان ابله که به همراهی غباد و انوشجان رو بپایشخت می رفتند در راه به اردوی قارن برخوردند و او ایشان را بسیار سرزنش کرده با خود نگاهداشته است خالد از این خبر شاد گشت و گفت البته این سپاهیان فراری برای دور ساختن ننگ و بدنامی از خوبستن ثابتوانند از نیرو و قدرت ما مسلمانان گراف گومی نموده لشکریان قارن را دل شکسته و سست رک خواهند ساخت

بالجمله تدابیر خالد ثمر بخشید زیرا قارن و بزرگان سپاه او چون شنیدند که مسلمانها برای آشتی حاضر هستند و نیز در انتظار رسیدن کمک اکنون تا چندی برای جنگ آماده نخواهند بود خاطر جمعی حاصل کرده در آبادی مشهور به (مدارا) آسوده نشستند. از اینجانب خالد نیمه شبی سپاه را برداشته با تندی و سرعت رو باردوی قارن رانده هنگام بر آمدن آفتاب برابر ایشان رسید و این رسیدن ناگهانی برای ایرانیان که منتظر آن نبودند اسباب تشویش گشت و تارفتند که خود را آماده کارزار کنند خالد حمله برد - آنچه چیزی که پیش از همه نومیدی بخش میباشد رفتار زشت سران سپاه بود که همگی نسبت بیکدیگر کینه و رزیده نفاق و دورنگی داشتند چنانچه هنگامی که یکدسته سپاه ایران را مسلمانان در میان گرفته بودند و دسته دیگر میخواست بیاری آنها شتابد سردار آن دسته تائینهای خود را از این رفتار باز داشت و این چیزی بود که من بچشم خویش دیدم و دانستم که آن سردار بواسطه کینه ای که با سر کرده محصورشدگان داشت گذارد تا صدها ایرانی بشمشیر مسلمانان پاره پاره شوند! - در این میدان دو گروه از سپاهیان

نیکو جنگیدند نخستین لشکریانی که با خود قارن شمشیر میزدند و دسته دیگر گریختگان میدان ابله بودند که زیر فرمان غیاد و انوشیجان بکارزار پرداختند و داستان آن چنین بود که چون مسلمانان بلشکر قارن هجوم بردند غیاد و انوشیجان رفتار سرداران و نفاق آنان را بایکدیگر دیده گوئی از زندگی سیر شدند زیرا غیاد در میان همراهانش خطابه ای خواند که این بنده عین آنرا از زبان موثقی شنیده و می‌تکارم: (ای برادران ما در میدان بهمن شیر (ابله) ننگ گریز را کشیدیم بدین امید که در میدان دیگری با یاری سرداران و رهنمائی سپهبدان بزرگوارتری داد مردی داده کین خود را از تازیان بستانیم اینک می‌تکریم که اهریمن بیدادگر فرهنگ و دانش و یکانکی و مردانگی را از ایرانیان دزدیده و چون روز روشن است که پس از این بهره مردم این کشور جز از بندگی و بدبختی نیست از این رو ما دو تن سرک را بر بردگی تازیان برتری داده سوگند خوردیم که روز خویش را در این میدان بفرجام رسانیم دیگر شماها خود دانید) از میان لشکریان نزدیک هزار تن به آن دو مرد که یکی پیر هشتاد ساله و دیگری جوان سی ساله بود گرویدند و همان هنگامی که سپاه قارن روبکرین نهاد این هزار تن بر تازیان تاختند و کارزاری کردند که برق از چشم مسلمانان گرفته شد و خالد به من گفت (اگر ایرانیان بخواهند همیشه بدینگونه رزم بیازمایند یک مسلمان در روی زمین نخواهد ماند)

هر تن از اینها چند مسلم را کشته و زخمی کرد تا کشته شد و آخر از همه غیاد هشتاد ساله که شمشیر او شکسته بود سپری بدو دست گرفته بر هر فرقی که می‌خواست صاحبش را بزمین میانداخت و با چهار نفر لشگری که از همراهانش بجا مانده بودند نعل غیاد جوانمرک را برداشته رو بساحل فرات چنگ کشتان عقب می کشیدند و خالد که چنان دید گمان برد فرار

میکنند مفت خود دانست و بمسلمانان فرمان داد خود را بکشتن نداده آنان را رهاکنند چون انوشجان بکنار شط رسید از بسیاری زخم ها به زانو در آمد و در آنحال موی سپید سر و صورتش را بخون غبار رنگین ساخته نعش پسر عموش را که با آن همه فداکاری از چنگ دشمن رهانیده بود در آغوش گرفته با آواز رسائی که همه لشکریان شنیدند فریاد کشید: (ایران، تو جاوید بمان!) این دوسردار از آغاز کارزار برای همرنگی با سپاهیان خود پیاده میجنگیدند و آن وقتی که انوشجان کنار فرات افتاد آن چهار تن سرباز پیاده را دیدیم که نخته پارهای جسته نعش دوسردار خویش را روی آن خوابانیدند و گوئی خطر نزدیکی مسلمانان را اصلاً نمیدیدند زیرا هر چهارتن جوشن هایشان را کنده روی جنازه گسترده سپس دوفر از جلو و عقب نخته را بر دوش کشیده و دوفر دیگر با شمشیرهای آخته یکی از پیش دیگری از پس در نهایت وقار برام افتاده هم آواز بزمزمه پرداختند و این رفتار آنها طوری در مسلمانان تأثیر کرد که تا جائیکه آنموکب غم انگیز و آن شیر مردان ماتم زده بچشم آمده آوازشان بگوش میرسید عرب ها آرام و ساکت متوجه ایشان بودند گوئی بوسیله این بهت و سکوت خود در سوگواری آنها میخواستند شرکت جسته باشند!

نامه مثنی پور حارثه پس از شرح جزئیات دیگری خاتمه یافت و عمرو تومار را باز پیچیده به بهمن داد در حالی که آثار غم و کدورتی که مندرجات نامه در انجمن بوجود آورده بود در چهره سیهبد نمایان تر گشته و آزر میدخت را شدت تأثر بر آن داشت که دست ها بر آسمان برداشته با ناله گفت (ای اورمزد پاک، آیا تو این گروه پاک زاده و این مرز و بوم خودت را به اهریمن فروخته ای؟!)

خوانندگان فراموش نخواهند کرد که آخرین لحظه های این

اجتماع به انجام مراسم و داع؛ و داعی که با حسرت، نومیدی، وحشت و پیش بینی های تیره و تار آمیخته بود بسر آمد

بند « دهم » جنبش ایرانیان

روز يك شنبه باامدادان بود. هوا رنگ گرك و ميش داشت. دربان کلیسای هند که بزرگترین مزکت های شهر حیره بشمار می آید دروازه پولادین را گشوده و چندین کس از چاکران باایمان مسیح به آب و جاروی خیابانها پرداخته بودند. این دربان پیر مرد که با پشت کوژ و موی سفید خود سالها بود خدمت کلیسارا بجان و دل میکرد و از بسیاری رنج و زحمت خود شکوه نداشت اینك چندی بود که بسبب يك حادثه ناگهانی از انجام وظیفه باز مانده و همین روز گذشته نزد پدر بزرگوار بطریق کلیسا استدعا کرد دیگری را بر جای او بگذارند اما آن حادثه ای که پیر مرد را يك باره ناتوان ساخت چیزی بود که در آن روزگاران مکرر بمردم بیچاره ولایت برمیدخورد؛ بدین معنی که سپاه تازی که در آن نواحی اردو داشتند شبها به عنوان دست برد و تفتیش احوال دشمن بیرون آمده بتاخت و تاز میپرداختند و هر وقت بدهات ایرانی دست شان نمیرسید ناچار در آبادیهای حیره که جزیه داده و در امان آنها در آمده بودند بیهانه ای ورود کرده هر چه از مال و متاع می یافتند با زور یا رضا می ربودند -

زیرا این گونه سپاهیان از مسلمانان مدینه و تربیت اسلامی بسیار دور زیسته در جمله اعرابی بودند که بعنوان راهنمائی و کمک بسپاه اسلام منضم شده بودند. دختر وزن و پسر پیر مرد دربان در ده نزدیک کلیسا سکنی داشتند و يك شبی که دسته ای اعراب به بهانه گریختن چند نفر اسیر لیرانی بآن ده وارد خانه آنها شدند و بنای تجاوز را گذاردند پسر جوان تاب نیاورده تهدید کرد که بتوسط رئیس کلیسا نزد خالد شکوه خواهد برد

و این خود برای کشته شدن او برهان قاطعی گشت. فقدان یکفرزند بیگناه پیر مرد را بیتاب ساخته کینه مسلمانان را در دل او لحظه بلحظه میافزود. امروز باید مردم شهر حیره بکلیسا آمده نماز یک شنبه را بخوانند و پیر مرد نیت کرده است که از همه خواهران و برادران دینی التماس دعا نموده در دل شکست اعراب را از عیسی مسیح بخواند، در این حال شیبه اسبی بگوش رسید و چون پیر مرد بیست سر نظر انداخت سواری را در زی مسلمانان دید که بطرف کلیسا میبازد پیر مرد در دل نفرین کرده بنمای لند لند را گذارده و خود را واپس کشیده بیکمی از جاروب کشان گفت: پیرس این درنده با چه کسی کار دارد؟

اما پیش از آنکه از آن سوار پیرش می شود او آواز داد: - زید آیا از دوستان خودت میگریزی؟

پیر مرد دربان که آن صدرا شنید آشنایافت و برگشته بدقت در چهره سوار که از اسب پیاده میشد نگریسته فریاد زد: - او! عماد یار دیرین من توهستی که مرا از دیدار خود خرم ساختی! - و پیش رفته او را در آغوش کشید اما ناگهان مهمان را رها کرده گفت این رخت ها که پوشیده ای چیست مگر تو هم از پسر آسمان روگردان شده برای زندگی دو روزه مسلمانان را برگزیده ای؟ آه که این مردمان همگی سست پیمان و پیرو گردش چرخ میباشند و هر که را نیرو و زور افزون تر است بدو میگردانند! عماد خندان پیش رفته دست پیر مرد را گرفته رو به درون کلیسا کشیده گفت:

- برادر آمده باش که من هرگز دین خود را رها نمی سازم (و با انگشت خود روی سینه خاجی طرح کرد که مسیحیان بدان وسیله بخدا پناه میبرند و پرسید) آیا پدر بزرگوار ما یوحنا اکنون در شهبستان خویش است دربان

پاسخ داد آری او این روزها از آشوب کشور و پربشانی مردم بسیار پریشان است و جز هنگامی که فرمانده مسلمانان وی را برای کاری میخواهد از کلیسا بیرون نمیرود - عماد پرسید - آیا در میان او با مسلمانان دوستی استوار است دربان گفت چه دوستی دل او از بیداد آنان خون است اما چه چاره دارد خدا خانه بزرگان ایران را ویران سازد که کشور خود را رها کرده پیوسته میان خویشتن جنگ و ستیزه دارند - عماد خواهش کرد دربان یوحنا را آنگاه دارد که او آرزومند دیدار پدر بزرگوار میباشد اما پیش از آنکه پیرمرد از عماد جدا شود پرسید: برادر، تو را به روان نعمان بزرگ سوگوئند آیا مژده نازهای داری؟ من در پیشانی تو چنین میبینم که پیک فرخندگی ما خواهی بود راستی بیخود نیست که تو خود را بدین پیکره آراسته ای و این هنگام پگاه نزد ما شتافته ای - عماد خندان گفت: خواهی دانست!

پیرمرد با لهجه سرزنش خطاب کرد: - پس از آن که من و تو روزگاری با هم گذرانیده ایم هنوز هم باید چیزی را از یکدیگر پوشیده داریم - عماد شرمند و پاسخ داد - نی برادر، من از تو رازی را پنهان نمیکنم و سرگذشت دردناک را شنیده ستم مسلمانان را هم که بر تو رسیده آگهیم اما از آن بیم داشتم چیزی بگویم که تو از شادی خود را نتوانی نگاهداری و راز ما آشکار شود اینک بدان سپاه ایرانی در پی است و خداوندگار ما سعدیور نعمان را شاهنشاه بیادشاهی حبره فرمان نوشته دو روزه اینجا خواهد رسید و من آمده ام بزرگان شهر را بیاگاهانم تا بر دشمن بشورند که کمک در راه است پیرمرد را از این مژده هیچان بزرگی دست داده قطره های اشک از چشمانش سرازیر گشته با آوازی که از شدت شادی گره خورده بود گفت:

آه! خداوند زاده من، که ما او را هرگاه سوار اسب می دیدیم بسک

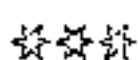
به نیاك بزرگش میمانست (منذر غرورد) می خواندیم اکنون او می آید!.. او کین سرا از این حجازیها می ستاند! (در این حال بانك ناقوس از برج کلیسا برخاست و احساسات مذهبی پیر مرد بجوش آمده برای سپاسگزاری حضرت عیسی بزانو افتاد)

ساعتی نگذشت که صبحن کلیسا از مرد وزن پوشیده گشت اما امروز برخلاف همیشه نماز را دیرتر از موعد شروع کردند زیرا گروهی از بزرگان در اطاق بطریق بزرگ رئیس کلیسا مشغول مشاوره بودند

چندین بار دیده شد که اشخاصی از بزرگان حیره از اطاق بطریق بیرون آمده بشوکر های خود دستور می دادند و بازمی گشتند و زید دربان که از خرمی در پوست نمی گنجید پیوسته این سو و آن سو دویده از مردم و آشنایان خود اخبار تازه را می پرسید که شاید در باره سخنان عماد باز هم خبری بدست آورد از همکیشان تازه وارد که میوه و ارزاق به اردوی مسلمانان برده می فروختند شنید که خالد سر کرده بزرگ مسلمانان را بشام طلبیده اند و سرداری دیگر از مدینه وارد شده که او را ابو عبیده ثقفی می نامند و مأمور است که با همدستی مثنی پور حارثه شیبانی فتوحات را ادامه دهد. پیر مرد دلش بار نداد که این چیزها را بعماد نگوید و باطاق بطریق رفته عماد را که جزء بزرگان نشسته مشغول گفتگو بود آواز داد و بطریق که زید را بنظر در آورد بدرون خوانده پرسید: چه تازه ای داری؟ دربان هر چه را شنیده بود در انجمن بیان نمود و آن خبرها بیش از پیش حضار را خرم ساخت زیرا خالد را سرداری کاردان و هوشیار شناخته بودند و با وجود او هر گونه شورش را دشوار دانسته در هم شکستن وی را سخت مشکل می شمردند

بطریق از زید دربان پرسید: آیا آنچه را که شنیدی استوار داشتی؟ دربان پاسخ داد: آری از آنها که شنیدم همه را تا امروز راستگو شناختم.

پس بطریق بحضور گفت: بر خیزید فرزندان من که بخت منفر غرور بلند است
 و خداوند او را یار می باشد. امروز باید مسلمانان را هر چه در درون شهر بیابید
 برانید و دروازه هارا بسته رسیدن پادشاه و سپاه را چشم بدارید. عماد پرسید
 پس سرنوشت شما چه خواهد شد ای پدر بزرگوار؟ بطریق پاسخ داد: ما را
 باین کارها کاری نیست و مسلمانان نیز می دانند که ما بنندگان خدا جز به نماز
 و ستایش نمی پردازیم آنها هم بخانه خدا کاری ندارند



عصر آن روز در قسمتی از اردوی مسلمانان که نزدیکی حیره قرار
 داشت مهمه بزرگی افتاده بود. بزرگان سپاه و صحابه نبی که در اردو بودند
 اطراف ابو عبیده و مثنی بن حارثه گرد آمده بمشورت پرداختند جاسوسان
 اعراب خبر عزیمت سپاه ایران و آمدن منذر غرور یور نعمان منذر را آورده
 و حرکت سپهبد بزرگ را رو بمیدان جنگ حکایت می کردند از طرفی جمعی
 اعراب سر و دست شکسته از شهر حیره آمده خبر می دادند که اهالی تاکهان
 شوریده نمایند مسلمانان را که مأمور جمع آوری بقایای جزیه بود دستگیر
 کرده هر چند تن از مسلمانان در کوچه و بازار یافتند مردم غوغائی باسنگ
 و چوب راندند و ماها هم که سلامت جسته بار دو آمدیم هر چه داشتیم به غارت
 رفته است.

مثنی بن حارثه از اشراف و بزرگان قبیله بنی شیبان بود و این قبیله
 قرنهای میگذشت که در جرگه اتباع ایران و خراج گذار شهنشاهی بوده در نواحی
 جنوب غربی بین النهرین سکنتی داشتند تا قبل از فتح یمن اعراب عمان و نجد
 تابع ایران و بعد از تسخیر یمن در حقیقت تمام شبه جزیره عربستان تحت نفوذ
 ایران در آمد چنانچه خواندیم که فرستادگان خسرو پرویز بطلب حضرت
 رسول ص وارد مدینه شدند و این خود استقرار نفوذ شهنشاهی را در چهار

گوشه عربستان معلوم می‌دارد و نیز در قرآن مجید سوره روم می‌بینیم که قریش خویش را وابسته ایران می‌شمردند اشراف و بزرگان قبایل عرب پیوسته بدربار ایرات آمد و رفت کرده مورد الطاف بزرگان ایران گشته بخشش های گران در حق آنان مبذول میشد و آداب و تجمل و تمدن را از ایرانیان آموخته تقلید می نمودند و ایرانیان را بطوریکه احادیث اسلامی نیز گواهی می‌دهد بسبب این مهربانی ها و بخشش ها (آزادگان) لقب داده نجبا و احرار می‌نامیدند پس از طلوع اسلام اشراف عرب خواهی نخواهی در نتیجه فشار با اقتضای سیاست روز مسلمانی را می‌پذیرفتند لیکن سادگی و خشکی و خشونت و معیشت سخت و بی تجمل مسلمین را چون با آن همه حشمت و شکوه و لطافت و ن ظافت و تراکت ایرانیان تطبیق میکردند و بیاد گذشته خویش می افتادند در باطن خود بکنوع محبت و صمیمیتی نسبت بسلطنت ساسانیان می یافتند و هر چند برای آنکه از غنایم جنگ بی بهره نمانند بجهاد می رفتند اما بفتح یا شکست مسلمانان هم آنقدر ها علاقه نداشتند و ما را در این مدعا شواهد بسیار هست ، بالجمله مثنی پور حارثه شیبانی از آن اشرافی بود که بواسطه رنجشی که از دولت ایران حاصل کرد اسلام پذیرفت ولی همینکه از جانب آزر میدخت وعده جناه و منصب گرفت قول داد: (هرگاه ایرانیان از نفاق داخلی به پرهیزند و شهنشاهی آزر میدخت دوام و ثباتی بیابد او از خدمت گذاری دریغ نرزد .) واقعا بزرگترین اسبابی که تقویت مسلمانان را فراهم می ساخت همان نفاق درونی و جنگ های داخلی بود زیرا وقتی دوستان ایران آن حالت را می دیدند فرجام بدرا پیش بینی کرده برای نجات خودشان طرف مسلمانانرا میگرفتند

در آن هنگام که فراریان حیره بخرگام مثنی وارد شده اخبار موحش آن ناحیه را می گفتند دسته های دیگری از اعراب رسیده هر کدام شورش

يك قسمت عراق را خبر میدادند از جمله معلوم شد گروهی از نجیبای بزرگ دولت ایران فرستاده است که هر کدام با قوه مختصری یکی از ولایات متصرفی مسلمانان ورود کرده مردم را بر ضد مأمورین مسلمان برانگیخته اند (جایان) به (فرات یادگلی) رفته و (نرسی) بولایت کسر شتافته (روز به) وزیر مهر و مردانشاه و (کشنب ماه) هر کدام در آن کوره‌ای که صاحب نفوذ بوده‌اند وارد شده طوفان بدبختی را نصیب مسلمانان ساخته اند!

ابوعبیده از مثنی پرسید: - تو که از مردم این سامانی درباره این پیش آمده‌ها و گزارشها چه میگوئی؟ آیا بزرگان فرس را چه پیش آمده‌است که بیاد جهاننداری افتاده‌اند؟ مثنی که خود از همه وقایع آگاه و در طرح ریزی شورش خویشتن شریک بود در پاسخ ابوعبیده سری جنبانیده گفت: چه سازم! کسی نیست که سخن مرا بشنود و گرنه پیش از اینها خالد را اندرز دادم هنوز که کارهای ایرانیان پریشان است با آنان از در آشتی در آئیم و باجی گرفته پیمانی در میانه بگذاریم اما او رأی مرا نپسندید و اکنون چنانچه می‌شنوید کار پادشاهی استوار گشته سپهبدی کاردان مانند بهمن با سپاهی بی‌شمار و سردارانی پر از فریب و دستان بسوی ما میانند، چه باید کرد؟! ابوعبیده باز پرسید: - اکنون ما را چه بایست؟ مثنی پاسخ داد: رأی من آنست که خاکهای ایران را رها ساخته واپس کشیده در کناره بیابان عربی نشسته از خلیفه عمر دستور بخواهیم و پایان جنگهای شام را بشکریم که اگر بیروزی مسلمانان انجام یابد لشکریان آن سامان کمک ما را آماده خواهند شد. ابوعبیده چهره درهم کشید و گفت: - چنان می‌پندارم که در نو خون عربی نابود گشته است و رنه هرگز در برابر ایرانیهای تن پرور و راهش دوست بیم و هراسی بخویشتن راه نمیدادی! - این را گفته بسایر بزرگان و رؤسای عرب که در چادر نشسته بودند بدینگونه خطاب کرد: - مسلمانان

هرگر پشت بدشمن نمیکنند. رأی من آنست که بامدادان بسوی لشکر بزرگ ایرانیان رهسپار شویم - دیگر بزرگان که آتش ابو عبیده را برای کارزار زبانه کش یافتند ناچار با او همراهی نمودند.

بند یازدهم در لشکرگاه ایران

خورشید تابان در پس یشته های باختری پنهان گشته شبی تاریک و هراس انگیز روی جهان را پوشیده، ستارگان پرتو پاش سپهر پرده از رخ کشیده برای تسلیت خاطر های افسرده ای که ساعت های دراز تنهایی را بتماشای آسمان میگذراندند گاه گاهی بسوی یکدیگر پریده با تیر های نورانی خود پیام مهر و دلدادگی میفرستادند جلگه خرم و پهناوری که در کناره راست فرات جای دارد در این نقطه بصورت شبه جزیره ایست که مجرای رودخانه یک نیم دایره در اطراف آن انداخته و آبادی بزرگی که مکن چندین صد خانوار است در میان نیم دایره افتاده تازیان آن را (قس الناطف) خوانده اند.

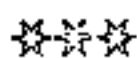
سر زمین (قس الناطف) در شبی که موضوع تاریخ ما است کوئی چراغان بود زیرا از هر سوی آن در فاصله های معین مشعل ها پرتو پاش بود و در شعاع آنها سیاهی خیمه ها و خرگاه و چادرهای سپاه دیده میشد. آواز سپاهیان تلایه دار بگوش میرسید که دم بدم فریاد میزدند: (شهنشاه ایرانیان شاد باد!) سپاه تلایه در چهار سمت اردو گردیده و چون از خط زنجیر آنان می گذشتیم بدروازه لشکر گاه رسیده از خیابان مستقیمی که در دو طرفش چادر ها برپا بود عبور کرده سر بچهار سوی اردو پای مشعل بزرگ باس الارشب برابر میشدیم که رئیس مأمورین انتظامات اردو بود سالار شب جوانی زیبا و دلیر از ویسپهران بود ویسپهر را مورخین عرب ابن البیت خوانده اند یعنی فرزند یکی از آن هفت خاندانی که مکرر اشاره

کرده ایم و نجیب تر و محترم ترین تجبای ایران بشمار میآمدند و ویس بمعنی خانه و گاه و پهر ریشه پور است که ترجمه و بسپهر زاده گاه یا طبقه صاحب جاه میشود.

هنکامی که این جوان ویسپهر بزیردستان خود فرمان میداد پیکی در رسیده گفت: سالار ما غباد کشوادیان فرخنده باد مهن سپهدار کبد مهن تو را همی خواند. غباد هماندم بر اسب نشسته بسوی خرگاه مهن روانه شد چون بجادر سپهدار نزدیک رسید یکی از چاکران پیش آمده آگهی داد که مهن با تنی چند از سالاران بزرگ رو بکنار فرات رفته او نیز باید دنبال ایشان برود غباد مهمیز بر بغل تکاور فرو برده چون بدروازه اردو رسید سرهنک یاسبانان نشانی خواست و غباد آهسته پاسخ داد: (درفش کاویان) سرهنک یاسبانان فرمان داد تازنجیر برگشودند و سالار رو بکناره فرات اسب ناخت و بیکدسته از سپاهیان تلایه که نشانی میخواستند پاسخ گفته از آنها هم گذشته و نزد خود با شکفتی بسیار میاندیشید که چگونه ارکبد مهن آن هنگام شب از اردو بیرون میرود در حالتیکه فرخندگی و فرخی ایران وابسته به تندرستی این جوانمرد دلیر و بزرگوار است در سراسیمی رودخانه امواج آب را میدید که با انعکاس ستارگان برق و جلالی جداگانه یافته است.

همه کم صدائی نیز بگوش میرسید و چنان میپنداشت که زورقی در سطح آب است و رو باینطرف میآید و در همان حال آواز سپهدار را شنید که میگفت: - غباد هوشیار تر از ما است که سواری را از پیادگی بهتر دانسته جز آنکه نمیداند یک شیهه اسب او چه آسیبها بر ما خواهد رسانید؟ غباد نگر بسته مهن را با چهار تن دیگر روی ریگهای ماسه نشسته یافت. پس بتندی از بکران خود فرود آمده برای احتراز از خطری که

سر زش سپهبد نشان میداد دستمالی از جیب در آورده پوز اسب را با آن بست و چون بدوستان نزدیک شد جالیئوس ونرسی خاله زاده خسرو پرویز و بندویه و تیرویه پسر های بستم خالو زاده های آن شهریار را دید که با بهم نشته اند. بهم گفت: غباد خوب آمدی که امشب کاری سترک یکی از ما پنج تن را در پیش است مثنی پور حارثه نامه ای نگاشته مرا آگهی داد که این مرد خود خواه خود پسند که سردار مسلمانان میباشد میخواهد در برابر شکستی که در شهرها تازیان را رسیده از همه جا آنان را بخواری و بدبختی رانده اند اینک جنگی روبرو در اندازد و بگمان خویشتن کارایران را یگرویه سازد! من بمثنی پیام فرستادم خود بیدار من آید و چون نمیبایست هیچکس او را تردها ببیند گفتم کنار فرات ویرا خواهم پذیرفت. اما آن کاری که در پیش داریم اینست که یکی از هاشم تن باید پس از بازگشت مثنی باشکر گاه تازیان رفته راست یا دروغ سخنان ویرا دریابد و نیز بداند چه کسانی ازایران به یزوهندگی و دیده بانی مسلمانان پرداخته اند و آنجا آمد و رفت میکنند زیرا شنیده ام گروهی نابکاران ناکس هستند که باین پلیدی و کجستکی (ملعونی) تن در داده اند غباد بدون تاملی گفت: ای سپهبد بزرگوار این منم که در پی فرمان تو رهسپار خواهم شد. بهم بر جانفشانی سالار شب آفرین خواند و در این هنگام آوازی از کنار آب شنیده شد و در قاریکی زورقی بچشم آمد که دو مرد آنرا بر روی ریگها میکشیدند و پس از انجام آنکار یکی از آن دو تن رو بیلا آمده سه بار سوت زد و بهم یکبار جواب داد و بدوستان گفت: این مثنی است که پیمان خود را استوار داشته آمد



گفتگوی مثنی با سرداران ایران بیشتر بر سر کار های آینده بود

آنچه که ما آگهی داریم مثنی سوگند یاد کرد که تا پادشاهی آزر میدخت پایدار است همه جا بسود ایران کارگر باشد و از چکوتکی رفتار و احوال مسلمانان آنچه باید و شاید شرح داده و پیمان نهاد که هر گاه دلاوران ایران بتوانند ابو عبیده ثقفی را از میان بردارند و در میدان جنگ فردا فیروز شوند مثنی کاری کند که مسلمانان دیگر هر جا هستند خاک ایران را رها ساخته بعربستان باز گردند و پس از دادن آگهی ها و گرفتن دستورها مثنی بر زورق نشسته بهمراهی چاکر راز داری که داشت باز گشت و غباد که عهده دار باز دید اردوی اعراب شد از دوستان دمی مهلت خواسته بار دو رفت و چون باز آمد در پوشاک و اندامی بود که یاران را بخنده در آورد کلاهی تمدین بر سر و قبای کوتاه که تا روی رانش میرسید در بر کرده يك بسته خرما و زیتون بدوش انداخته مشکي پر باد بدست داشت و درست بآن روستائیانی میمانست که میان اردو بازارها خرما و زیتون میفروختند! پس از شوخی هائی که دوستان با وی رد و بدل کردند رفیق روستائی ما مشک را بر آب افکنده روی آن نشست و پاهایش را بجای پارو بکار برده دمی بعد از دیده ناپدید گشت.

بند دوازدهم - جاسوس ایران

قیاد مشک پر باد را در گوشه ای پنهان ساخت و درختان خرما را نشانی خود قرار داده بهوشش سپرد آن گاه بسته زیتون و خرما را بدوش گرفته رو باردوی اعراب روانه شد، لشکر گاه مسلمانان برخلاف ایرانیها خاموش و تاریک بود و جز سیاهی چند خیمه کوچک چیزی دیده نمیشد زیرا بیشتر تازیان شب و روز را زیر گنبد کبود آسمان میگذرانیدند و چادر و خر گاهی نداشتند. همینکه روستائی ما نزدیک اردو رسید آوازی بر آمده با زبان عربی پرسش کرد و قباد با آنکه لسان آرامی و لهجه حیره را خوب میدانست

بفارسی پاسخ داد : - مردی سوداگرم و رام را کم کرده ام آیا شما میدانید که لشکر گاه مسلمانان کجا است ؟ - آواز دیگری بزبان پارسی گفت : - آری میدانم بیا ببینم کیستی و با مسلمانان چکار داری ؟ قباد پیش رفت و جرگه ای دید از چند تن تازی و دو مرد ایرانی که بزبان عربی سخن می راندند و گفتگوی خود را با قباد برای عربها ترجمه میکردند. قباد بعد از ایرانیان گفت (نیک شب) و یکی از عربها که تازه این اصطلاح را آموخته بود در جواب سلام او گفت (و علیک السلام) و او را بنشستن خواند ؛ چون قباد نشست بآن ایرانی گفت : - سپاس خدا را که شما بزرگواران اینجا بودید که این کمترین بنده را راه بنمائید. این برده شما روستائی و از مردم باروسما هستم و خود آگهید که شهر باروسما و همه آبادیهای این سو با جگزار مسلمانان و در پیمان ایشانند. بنده شنیدم لشکر گاه مسلمانان نزدیک شده کمی زیتون و خرما داشتم آوردم بفروشم اما رام را ندانسته نزدیک بود کم شوم که شما رسیدم اینک بفرمائید که تا بامدادان به اسپهان بازار خواهم رسید ؟ آن ایرانی پاسخ داد : - برادر تو هنوز بامداد نشده به اسپهان بازار رسیده ای دمی بیاسای که هوا روشن شود لشکر گاه همین جا است. قباد خود را بسی شادمان نموده دست در آستان خرما و زیتون برده مشت مشت میان جرگه پخش کرد و باز آن را بسته زیر سر گذاشت و بانتظار سفیده بامدادان و امید یکی از آن ایرانیها قدری با قباد گفتگو کرده و ضمناً فهمانید که او هم از مردم شهر باروسما میباشد و در زمره لشکریان مرزبان آنجا است سپس باز با عربها بگفت و شنید پرداخت. قباد با دقت بسخنان ایشان گوش داد چنانچه از گفتگو چنان دانست که دوسر دار کوره باروسما و کوره کسگر یکی فرخ و دیگری فراونداد که هر دو بدین عیسی بودند با ابو عبیده از در آشتی درآمده باج داده اند و نیز معلوم شد که روز گذشته

فرخ و فراونداد بار دوی اعراب آمده انواع غذاها و خوردنیها هدیه آورده‌اند لیکن ابو عبیده از ایشان پرسیده بود آیا از این خوردنیها میان سپاهیان هم بخش شده آنها پاسخ میدهند از این نوع غذا نمی‌توان به همه مسلمانها رسانید ابو عبیده می‌گوید پس منم از آن نمیتوانم خورد. آن دو نفر ایرانی با تعجب بی اندازه این رفتار سردار عرب را مکرر گفته تحسین مینموده‌اند این نکته نیز بر قباد هویدا گشت که مانند دو ایرانی عده بسیاری از هموطنانش در خدمت مسلمانها وارد شده مشغول جاسوسی و راهنمائی و ترجمانی و غیره هستند و بعلاوه مسلمانها هر روزه از گزارش کارهای پایتخت آگاهی میابند چون خبرنگارها و بیگ‌های کاردان دارند چنانچه یکی از آن عربها که از دیگران بزرگتر می‌نمود میگفت: - این سپهبد تازه که بهمن نام دارد گویا یگانه نوکر جانفشان آزر می‌دخت است و اکنون که خودش در پایتخت نیست سیاوخش یادوسبان (والی) ری را که از خویشاوندان اوست بتیسفون خواسته تا با سپاه بیاید و شهنشاه را در برابر دشمنانش نگهبانی کند. و این سیاوخش رازی پسر مردی کاردان و پرستنده خاندان ساسانیان است اما در پایتخت دشمنان نیرومندی مانند فرخ هرمز و مؤبدان مؤبد دارد. آنچه که بما آگاهی میرسد کار پادشاهی این دختر پرویز هم پایدار نخواهد ماند و دیگر فرس با آن همه کینه‌وری و بدخواهی یکدیگر نیرو نخواهند گرفت و بایست همچنین گردد زیرا (الله تعالی) بزبان رسولش تخت و تاج ساسانیان را بمانا توید داده است... غباد هر چند از سبک اندیشه آن مرد عرب و امیدواریش ته دل خندید اما چون میدید که بیگانگان تا این اندازه از دورنگی و دوگانگی بزرگان ایران و از گزارش کارهای کشور به نیکی آنگه اندر هکین گشته پیش آهنگان گروه نفرین فرستاده با خود میگفت: چه میشد که من صد سال پیش از این از مادر زادمی و این روزگار تیره

ایران را نمیدیدمی! - هنوز هوا روشن نشده بود که بانك مؤذن برخاست و فریاد (الله اكبر) در همه اردوی مسلمانان جنبش و جوشش آفرید. جرگه‌ای از تلایه‌داران که غباد میان آنها بود رو بساحل نهری که از فرات جدا میشد برای وضو گرفتن روانه شدند و آن ایرانیها بر جای ماندند. غباد همچنان خوابیده بود و می‌شنید که از آن دو ایرانی یکی بد دیگری میگفت: شکفت مردمی هستند این تازیان! راستی میبینی که تابانك نماز را می‌شنوند سرازیر نشناخته همگروه میدوند و کرد می‌ایند! من چنین می‌پندارم که این گروه بر همه ایران دست یابند و پناه باور مزد پاك میبرم از چنان روزی زیرا اینها جز در میان خودشان هیچکس مهر و نرمی ندارند تو نبودی هنگامی که آن فرمانده نخستین ایشان خالد نام در چنك لیس سوگند خورد جویباری از خون ایرانیان روانه سازد و چندین هزار تن ایرانی دستگیر شده بی‌گناه را خون بر ریخت بفرجام هم جویبار درست نشد آن ایرانی دیگر پرسید: - تو که چنین میدانی چرا باین ستمگران باری میکنی؟ - او پاسخ داد: - منم مانند تو برای درهم و دینار و بامید زر و سیم! - همکارش سخن او را بریده گفت: - نه، من برای زر و سیم نیستم بلکه از بیداد کارپردازان پادشاهی به جان آمدم زیرا خواسته وزن و دوشیزه و هستی مرا با جگیران یغما کردند و هیچکس بفریادم نرسید اکنون امیدوارم بهمراهی سپاه مسلمانان بیایتخت درون رفته کین خود را از آن دوسه تن کارپرداز یغماگر بستانم در این هنگام یکی از آن ایرانیها غباد را آواز داده گفت: - اکنون تو میتوانی هر جا که خواسته باشی بروی. هوا کم کم روشن میشد و وقتی غباد جلو خیمه ابو عبیده رسید که نماز صبح را خوانده بودند اما سپاهیان همچنان صف اندر صف پشت سر همدیگر نشسته و ابو عبیده سپهسالار که پیش نماز جماعت بود پس از ادای صلوٰة برخاسته خطبه میخواند غباد در کناری

ایستاده بدقت گوش میداد و چون زبان آرامی و حیره را خوب میدانست لهجه حجازی را می فهمید. ابو عبیده در خطبه خود بگانه خدای راسپاس گفته به پیمبرش (ص) درود فرستاده فریاد بر آورد: ای برادران ای مسلمانان هر چند در میان شما کسانی هستند که بمرافقت رسول اکرم سرافراز بوده و بلقب صحابه نبی مفتخر میباشند و اشخاصی یافت میشوند که حسباً و نسباً بر من برتری دارند اما خلیفه رسول (ص) چنان صلاح دید که من بنده خدا و کمترین شما را فرماندهی بخشد. برادرها! اکنون ما در خاک دشمن و در سرزمینی هستیم که فرمانفرمایی آنرا الله تعالی بما نوبد فرموده است. فارسها که سخت تر و کافر کیش ترین دشمنان اسلام میباشند آن سوی فرات لشکر گاه ساخته منتظر قدم ما آیند. رأی من آنست که ما از آب گذشته بر سر ایشان فرود آئیم و نکذاریم که آنان بر ما گستاخ شوند و رو بیا حمله آورند... خطبه ابو عبیده از این قبیل بود و بطول انجامید از میان صحابه و بزرگان چند تن بارأی او مخالفت کردند اما سرانجام همگی را فرمانبرداری ابو عبیده پسند آمد تا اختلافی روی ندهد جز آنکه مثنی بن حارثه که از ابتداء ساکت بود گفت اقلأ فرستاده ای نزد سپهبد ایران رفته اعلام دارد که ما بر سر جنگ هستیم شما از فرات میگذرید یاراه میدید که ما بگذریم. این پیشنهاد پذیرفته گردید. بعد از تفرقه اجتماع قباد همه اردورا گشته هر چه باید بدانند و هر که را باید بشناسد دانست و شناخت از جمله چیزهایی که در ضمن این گردش اسباب تأثر و تعجب غباد میشد سادگی مسلمانان و تحمل آنان بود و آنها را میدید که مثنی گندم برشته با نان خشکیده و خرما در توبره خود دارند و این غذای روز و شب ایشان بود و آنهایی که بماهی فرات یازبتون دست می یافتند جشنی میگرفتند اتفاق و بگانهگی مسلمانان بیش از همه غباد را اندیشناک میساخت.

بند (سیزدهم) درفش کاویان

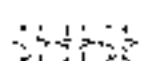
پس از بازگشت غباد انجمن سرداران هر آنچه را که او دیده بود مورد گفتگو قرار داد. غباد در پایان سخن از سپهبد دستوری خواست و چنین گفت: ای سران و بزرگان سپاه، من که همهٔ زیب و ابزار جنگ تازیان را دیده سبک رزم آزمائی و دسته بندی و فندهای میدان داری ایشان را سنجیده ام بهیچ روی از کارکرد و زوربازوی آنان باک ندارم و آن چیزی که مرا نگرانی میدهد خوی بزرگ و روش ستودهٔ آن گروه میباشد که براحتی سرمایهٔ نیرومندی و پیشرفت ایشان است. من بخوبی می‌دیدم که بیشتر مسلمانان از فرماندهی ابو عبیده تا خشنود بودند اما چون آرزوی همگان بجز فیروزی نمی‌باشد آن‌ها که پایه و دستگامشان سد (صد) چندان برتر از اوست بفرمانبری وی تن در داده‌اند و یکدل و یکزبان از او پیروی میکنند بخت برگشته و سیه روزگار مایه‌ایم که ده مرد یکدله در میان‌مان پیدا نمی‌شود. من بشما میگویم هر گاه چیزی بتوان یافت که سرداران و سپاهیان ایران از هر تیره و هوا خواه هر کیش و رویه در ستایش آن چیز با یکدیگر هم‌رای و همدستان باشند بدانگونه که از این سدرنگی بیک رنگی و یکگانگی بگرئیم من برای شما سوگند یاد میکنم که دیگر از هیچ رو تازیان را بر ما فیروزی نخواهد بود و از این جا تا شهر مدینه باسانی خواهیم راند! ... اما اگر ...

در این هنگام چاکری بدرون خرگاه آمده چیزی بیهمن گفت و سپهبد فرمود: بیاید. غباد بدرگاه نگریسته بیکری را دید و شناخت که مهر داد راز دار آزر میدخت است که بدرون آمده نماز برده نامه‌ای بیهمن داد و سپهبد که مهر شاهنشاهی را دید از جای برخاسته بانمایش فرمان را گرفتند بوسیده گشوده و پس از خواندن رنگش گلغام گشته شادمان و خرم

گفت اینست آنچه که میخواستیم و نمی دانستیم که چیست؟ دیگر آشکار است که اورمزد پاك فرخندگی ایران را خواستگار می باشد زیرا شهنشاہ آزر میدخت بفرمان سروش آسمانی که همیشه بار و هوا دار وی بوده است درفش کابریانی را پنهانی برای ما فرستاده است .

غریب نادى از همگان برخاست و یکی از سرداران کهن سال گفت :-
رزم این تازیان هرگز شایسته آن نبود که درفش کابریان را در میدان بگشائیم
اما اکنون که آن پرچم فرخنده رسیده است فیروزی ما مانند خورشید
تابان پیش چشمان نمایان میباشد !

کدام ایرانی است ازیر و جوان و زن و مرد کودک خرد و پیر کهن
سال که در پای درفش کابریان سر نیفشاند ! ...



آفتاب رخشان پهنای سپهر و روی زمین را با گوهر هفت رنگ
آراست . توده توده پرتو تابناک خور در دیده ببنندگان چون تیرهای چند
شاخه ای می نمود که از سوی فراز رو به نشیب پرتاب شود در سر تا سر
جلگه آبادان فرات جنبش و کوششی پدیدار گشته دریای لشکر اسلامیان
بجوش و خروش افتاده دسته دسته رو بکنار رودخانه سرآزبر میشدند .
مرزبان آن کوره که ابن صلوبا (چلیپاپور) نام داشت و خود عیسوی بود
و با مسلمانان پیمانی نهاده بود امروز با خوشنودی سپهبد ایران و فرمان
سردار تازیان پلی جوین بر روی رود بر نهاد تا سپاه اسلام از آن بگذرند
زیرا در پاسخ پیشنهاد او عبیده بهمن گفته بود که ما راه میدهیم تا شما
باین سو بیایید و میدان جنگ در این سامان باشد عربها لشکر خود را
بدسته هائی چند بخش کرده و هر دسته را يك (گردوس) مینامیدند .

و هر کدوس جدا گانه رو بروی سپاه ایران رده بر بستند. پیادگان پیش رو سواران در پی آنها جای گرفتند. و ابو عبیده به همراهی گروهی از بزرگان قبیله بنی ثقیف و صحابه رسول اکرم «ص» در میان رجه ها و در رده نخستین ایستادند اما سپاه ایران با همان آئین انوشیروانی بودند جز آنکه امروز فرور شکوهی خیره کتمنده بر خود گرفته، رده های پیاده و سواره روئین تن که پس از خسرو پرویز رشته نظامشان از هم گسیخته بود با کوشش بهمن باز رنگ و نوائی یافته با (ترك) که کلاه خود چهره پوش باشد و زره و ساق بند و زانو بند های زرین زیر پرتو خورشید دیده بینندگان را خیره می ساختند. سی و پنج پیل جوشن پوش هر يك را جدا گانه پیشاپیش سپاه جای داده بودند و بر زبر تخت هر کدام هودجی پولادین نهاده دسته از تیر اندازان زبر دست میان آنها نشسته و جرگه تیزه دار پیاده از هر سو به نگهبانی پیل می پرداختند. رجه های (جاویدان سوار) که از بزرگترین خانواده های سواران (نخبها) بودند در میان ایستاده و سپهبد بهمن پیشاپیش ایشان بر پیلی نشسته فرمان میداد. امروز گذشته از سیرق ها و پرچم هائی که همواره بر پا بود در فشی بسیار بامد و پر شکوه در دل سپاه استوار گشته شش تن از ویسپهران بنگهبانی آن می پرداختند که غباد کشوادیان سردار آنان بود، چشم لشکریان که بر آن درفش می افتاد بی خودانه فریاد آفرین بر کشیده با انگشت آنرا بیکدیگر می نمودند و هم آواز سرود ستایش و (آفرینگان) می خواندند! تا که پیل سپهبد از جای جنبیده در جایی که همه لشکریان سردار خود را بخوبی می دیدند ایستاد و سپهبد گرز زرینی را که در دست داشت بلند کرد سپاهیان که آنرا دیدند یکباره آرام گشته گوشها فرا داشتند.

پس سپهبد با آواز رسای خود فریاد کرد: ای بزرگان، سرداران

ولشگریان ایران، ما در برابر يك مشت تازیان بی سر و پا باندازه ای سستی و زبونی نشان داده ایم که مردم جهان را بشکفتی افکنده میخواهند باور کنند که نیرو و پهلوانی را ایرانیان یکجا باخته اند. ما تنها بیگانگان را از این کم چربزگی در باره خود گستاخ نمیکنیم زیرا زنها و دوشیزگان ایرانی نیز پس از این ها زبونی ما هم خندیده و هم میگیرند. گذشته ها گذشته امروز روزی است که سر افرازی، زندگانی و فرهی ایران باستان در گروزور بازو و مردی و مردانگی شما می باشد! و شما ای ویسپهران ای سواران و ای کهنه سپاهیان که خون ایرانی و پهلوانی در رگهای تان می جوشد آنگاه باشید که در این میدان نام و ننگ سپاهیگری ما بدسترس دشمن گذارده شده زیرا آن جا، آنکه می بینید درفش کاویان است که بر افراشته اند (سپهبد با دست خود درفش را نمود و فرمان داد که پرچم آنرا گشودند. این پرچم از پوست پلنگ بود با هشت گز پهنا و دوازده گز درازی و بگوهر های پر بها و رنگا رنگ آرایش یافته بود) چشم سپاه که بر پرچم افتاد غریب و آفرین بر کشیدند و فریاد (فیروزی!.. فیروزی!) از هر سو بلند گشت. بهمن که حالت روحی لشکر را بسیار نیکو دید آواز داد: - آری فیروزی فیروزی بزرگ! زیرا این است آبروی شما، نام و ننگ شما، جان و روان شما، این است درفش کاویانی که در هر گوشه آن سدها نشانی از نیاکان شما نگاشته شده، نماینده ایران باستان، ایران فرخنده و ایرانیان بافر و فرهنگ است. ای ایرانی ها روان های آن شهنشاهان و بزرگان که بیوسته درفش کاویان را می ستودند اینک در هوای این میدان پرواز کرده بر بالا و برز و نیرو و بازوی شما نگران هستند!..

همینکه سخنان سپهبد بانجام رسید گرز خود را سه بار بالای سر گردانید و این خود فرمان جنگ بود و در این هنگام مسلمانان نیز پیش

آمده تیراندازان ایران بتیرباران پرداختند و سواره عرب رو بجناب راست ایران تاخت درحالی که ابو عبیده با گروهی از زبده سواران مسلمانها سوی قلب حمله برده درفش کوریان را در مد نظر داشتند.

اما همینکه پیلهای زره پوش ایران به پیشواز در آمدند اسب های اعراب که بدیدن آن حیوان لندهور آشنا نبودند رمیده کار بر مسلمانان دشوار گشت و هجوم سواره روئین تن ایرانی که مانند سیل آتشین میزد و میسوخت و میانداخت عربها را دلاخته کرد. ابو عبیده کوشید که دوباره نظم را برگرداند و خوبشتن پیاده شده فرمان داد سوارها از اسب فرود آمدند و فندی بخاطرش رسید. دلاوران را گفت تا میتوانند تنک و بند پیلها را باشمشیر ببرند که هودجها سرنگون گشته تیراندازانی که درون آنها هستند تباه شوند و نیز فرمود که خرطوم پیلها را باتیر و نیزه سوراخ کرده از کار بیندازند و خود برای دلیری دادن سپاه به پیل سپیدی که پیشرو دیگران بود حمله برده شمشیری بخرطوم وی انداخت اما پیش از آنکه بتواند روبه پس بازچهد آن حیوان هوشمند دستش را بشانه ابو عبیده رسانیده بایک فشار و در یکدم سردار تازی را درهم کوفت.

پیلبانان غریب شادی بر آوردند سردار دیگر که ابو عبیده به جانشینی خود برگزیده بود علم اعراب را بدوش کشید جز آنکه حمله ابراندان و نیرو و چابکی و زبردستی آنان کار مسلمانان را بفرجام برده بود تا هفت تن از بزرگان قبیله ثقفی ها که ابو عبیده نام برده بود بیری سرداری را برداشتند و کشته شدند و سواره و پیاده تازی مانند بنات النعش متفرق و روبه گریز نهادند.

اتفاقاً مردی از تازیان پلی را که روی فرات بسته بودند از پیش خود بریده بود بدین امید که چون مسلمانها راه نجاتی نبینند باز در جنگ بافشازی کنند اما این خود کار را بدتر و دشوارتر ساخت زیرا عربها که

از دم تیغ ابرایان میگریختند و راه فرار هم نداشتند خود را بآب فرات می افکندند .

بالجمله جز مثنی بن حارثه شیبانی و ۴ هزار همراهان او کسی از اعراب جان سلامت نبرد .

بند (چهاردهم) بخت و اثرگون

شبانگاه درحالتی که سرها ازباده قتح و فیروزی هست و دلها خرم و شادمان بود و در پهنای جلگه قس الفاطف و سواحل فرات جرگه جرگه لشکریان کرد هم نشسته مشعلها افروخته مینا و ساغر درمیان نهاده باآوای رودنی بانگ نوشانوش را آمیخته اختران سپهر را برامشگری خوش باش همی گفتند سرداران و بزرگان سپاه نیز انجمنی آراسته پیران و جوانان و سپهران و سواران همگی بدور هم جرگه ساخته گزارش روز را باشادی و آفرین بمیان آورده به افزونی کشور ایران و ایرانیان جامها لبریز کرده زنگ غم از دل میزدودند غباد که از هر جهت میبایست در آن شب شادمان باشد بی سببی خود را دلگیر یافته خواست تاباسپهبد دیداری کند و راز دل خویش بدو نماید اماوی را در انجمن ندید بناچار بسوی خرگاه بهمن رهسپار گشته سراغ او را گرفت چاگران گفتند سپهبد کسی را نمی پذیرد غباد اصرار کرد تا یکی از بندگان راز دار بدرون رفت و پس از یکدم باز گشته او را بخواند چون غباد وارد شد بهمن را دید جلوی میزی نشسته در دریای اندیشه فرورفته و پیش رویش نامه ایست که گویا تازه رسیده است سپهبد که چشمش باو افتاد پرسید : غباد چه شده است که انجمن را رها کرده بجو تجوی من آمده ای غباد بی تأمل پریشانی ناگهانی را که بر دل وی رسیده بود شرح داد ضمناً از سپهبد پرسید که آیا آگهی تازه ای ندارد -

بهمن برخاسته نامه را که روی هیز افتاده بود برداشته گفت: - اینست نامه
 یار دیرین ما سعد منذر (عمرو) که از حیره نگاشته آگهی میدهد که
 در پایتخت کارهای بزرگی رخ نموده دشمنان نابکار باراهنمائی فرخ هرمز
 در پی آن برآمده اند که ناگهانی بدربار ریخته آزر میدخت را دستگیر کنند
 و چون ما پیشتر برای جلوگیری اینگونه نابکارها سیاوخش یادوسپان (والی)
 ری را با سپاهی خواسته در تیسفون بنگهبانی شهنشاہ بر گماشته بودیم دشمنان
 هم رستم یسر فرخ هرمز را که در خراسان بود بالشگری خوانده اند تا در این
 هنگام که ما گرفتار جنگ مسلمانان هستیم آرزوهای زشت خود را بانجام
 رسانند. شهنشاہ که از همه فریب و دستان آنان آ که بوده تا گزیر گشته
 کار را یکرویه میفرماید بدینگونه که فرخ هرمز را بدربار خواسته فرمان
 میدهد تا سر از تن او بر میگیرند! - غباد فریاد کشید: - چون، چگونه!
 راستی فرخ را میکشند؟ - بهمن پاسخ داد: آری، این نامه چنین مینویسد
 همینکه فرخ کشته میشود سیاوخش کهن سال بجای آنکه مردم را آرام کند
 میفرماید تا گروه دیگری را نیز لشکریان در کوچه و بازار شهر جستجو
 کرده تباہ میسازند و بر پریشانی پایتخت افزوده میگردد شکفت اینجا است
 که از این همه کارها بما آگهی نداده اند گوئی آن ییگها که جابجا در راه
 گذارده ایم تا نامه دربار را بما رسانند همگی مرده اند! غباد پس از یکدم که
 باندیشه فرورفت گفت: - بی، بی آنها نمرده اند اما دشمن آنانرا بسوی خود
 کشیده و شاید دسته ای سپاه رستم راه میان لشکر و پایتخت را بریده اند
 و آنچه برای ما بیک و نامه فرستاده شده بچنگ ایشان افتاده است! آه!
 دریغ! دریغ که نابکاری این فرزندان ناسزاوار ایران نمیگذارد تا چنین
 فیروزی بزرگی را بانجام برده کار تازیان را یکسره سازیم

در این هنگام چاکری بدرون آمده گفت: - چهار سوار بر دروازه
 گند (۱) دستوری میخواهند و با سالار شب کار دارند - پیش از آنکه غباد
 یامغنی بدهد سپهبد بهمین فرمود: - هر چهار را اینجا رهنمائی کنید چون
 نوکر بیرون رفت بهمین دستش را روی سینه خود نهاده گفت همیشه خواب
 دیدم آزر میدخت چون کیوتری سفید از بالای لشکرگاه پرواز میکند و آواز
 داد: بهمین ما رفتیم! - از آن دم تا کنون پیوسته دلم در تب و قاب و پریشان
 است و هم اکنون کوئی این سواران فرمان کشتن مرا می آوردند... صدای
 سم اسبها نزدیک شده لحظه ای بعد پرده خرگاه بالا رفته شخصی سیاه پوش
 که نقابی بر روی داشت بدرون آمده فریاد کرد: کسی نزدیک خرگاه نباشد
 سهراب تو خود نگهبان باش! - شنیدن این آواز بهمین و غباد هر دو را
 تکان داد و سپهبد برای استوار داشتن گفته آن شخص فرمان داد: - آری
 هیچکس نزدیک خرگاه نماند! غباد که تاب شکیبائی نداشت نزدیک آن سوار
 تازه رسیده رفته میخواست چیزی بگوید اما او خود نقاب برداشت و سپهبد
 و غباد هر دو فریاد کشیدند: - ماه آفرین!.. ماه آفرین بارنگ بریده و بازوی
 بسته که نشانه زخمی سخت بود و بالاغری بی اندازه در حالتیکه آثار مصیبت
 و اندوه بزرگ از چهره و اندامش پدید بود خود را بر کرسی یرنیانی که نزدیک
 بود افکنده گفت: - آری ماه آفرین ماتم زده ماه آفرین سوگوار!.. و ناله
 سوزناکش که می کوشید در سینه بمالد بیخودانه برآمده جو بیباری از اشک
 بر رخ روان ساخت - بهمین و غباد هر یک بازوی خاتون هندی را گرفته
 بادلهای یرطپش گزارش را میپرسیدند تا سرانجام او بخود پرو داده راست
 نهشته گفت: - چه می پرسید؟ ایران رفت و فرخندگی جهانیان را بدرد

(۱) گند که اعراب آنرا چند خوانند به معنای اردو و لشکرگاه میباشد

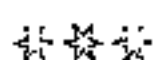
کرد زیرا آزر میدخت بزهر جان کداز ازیا در افتاد!.. بهمین بمانند بر قزدگان تکلیفی خورده بر زمین نقش بست و غباد و ماه آفرین با کوشش بسیار او را بهوش آوردند پس خانون هندی گفت: - سپهبد اکنون جای گریه و ناله نیست زیرا من بخوبی آگهیم که فرستادگان دشمن در راه و همین دم بلشکر گاه میرسند و فرمان گرفتاری شما را با خود دارند باید بیشتر جان خود را برهانید! - بهمین برسید: - پس همین اندازه بگو که چه رخ نموده؟ - ماه آفرین پاسخ داد: - ما برای شما نوشتیم که دستان بدخواهان و تباکاری آنان از اندازه گذشته و شما در پاسخ نگاشته بودید که سیاوخش پادوسپان (والی) ری را فرمان داده اید با سپاه بیایتخت آید. ما به رسیدن او دیده دوختیم اما دشمنان از ما بیدار تر بودند زیرا با آزر میدخت آگهی آمد که هواخواهان فرخ هرمز پیمان نهاده اند شبانه به دربار ریخته کار وی را بسازند پس از گفتگوها و رأی زدن با دوستان شهنشاه فرمود بهتر آنست تسیفون را رها کرده بلشکر گاه رویم و تا یازان جنگ میان سپاه خود باشیم و شب هنگام از سرای شهر یاری بیرون رفته بیابغ هندوان آمدیم که از آنجا با کشتی از راه اروندرود (دجله) و از رودشاهی بفرات رانده به گند بدائیم هنوز در تالار باغ هندوان آرام نکرده بودیم که فرخ هرمز بادویست سوار از سایر بزرگان و دوستانش آنجا را در میان گرفتند. سخن کوتاه در میان شهنشاه با ایشان پیامها و گفتگوها شده سر انجام فرخ هرمز پیغام داد: - هر گاه آزر میدخت بزناشوئی من تن در دهد و نزد مردمان در آتشکده آشکارا مرا انباز پادشاهی خویش بشناساند و نیز بهمین را از سپهبدی بردارد من پیمان مینهم و سوگند میخورم که اینهمه بازی گریها را بر کنار سازم و کار شهنشاه را استوار کنم و گرنه آزر میدخت بهیچ روی نخواهد توانست از گند من خود را برهاند پس از پرسشها و پاسخها آزر میدخت ناگرب

آن پیشنهاد را بپذیرفت و نامه اوستا را بدست مؤبدی و بهمراهی زنی باندرون باغ فرستادند که شهنشاه سوگند یاد کند تا لار تاریک بود و من خود را بجای آزر میدخت نمایانیده سوگند خوردم به اشو (حضرت) زرتشت و به نسکهای نامه آسمانی که از پیمان فرخ هرمز سرناز تپیچم^(۱) پس همگی بشهر بازگشتیم و شهنشاه با فرخ هرمز بمدارا میگنجانید تا زمانیکه سیاوش رازی و سپاهش در رسید آنگاه بدخواهان باز بدگمان شدند و شنیدیم که فرخ هرمز پسرش رستم را که در خراسان بود با لشکر بیایتخت خوانده است و باز بتباه کاری پرداخته از این رو شهنشاه ناچار شد کار را یک و و به سازد و فرمان داد گروهی سواران سیاوش در سرای شهر یاری شبانه گرد آمدند و همان شب فرخ هرمز را پیام فرستاد که پنهانی بدربار آید تا زناشوئی انجام پذیرد آن مرد که مرگش دامن گیر شده بود سر و رویش را پیراسته بروت و کیسوانش را رنگ نهاده اندام خود را آراسته پنهانی باندرون درآمد و هماندم سرش از تن جدا گشت

و روز دیگر سیاوش فرمان داد گروهی از دوستان وی را نیز دستگیر و بکیفر رسانیدند و ما همه این گزارشها را برای شما مینوشتیم جز آنکه شبی مهر داد که او را پیک خجسته پی میخواندیم سراسیمه نزد من آمده گفت: - راه ما را با گند بریده اند! و هویدا گشت که رستم بما فند زده پیش از آنکه بیایتخت نازد راه کند را بریده که نتوانیم یاری بخواهیم و همه نوشته های ما بدست او میافتاده است پس سیاوش رازی با لشکری که همراه داشت پیشواز رستم بیرون رفت اما بانوی آزر میدخت را رأی آن شد که ما بر کشتی نشسته روانه گنند شویم و این رفتار راستی

(۱) نك تقریباً به معنی سوره است و كتاب مقدس اوستا بیست و يك همه بود که بیست و يك نك می نامیده اند.

بجا بود اما دریغ که سرنوشت کار خود را میکند! هماندم که ما دسته و پای خود را برچیده روانه میشدیم عماد تازی بندهٔ عمر و (سعد منظر) سررسمیده پیام آورد که خواجه وی کشتی ویژه (منصوص) خود را فرستاده و چون از همهٔ پیش آمده‌ها آگاه است خواهش میکند با کشتی وی بسوی حیره یا لشکرگاه رهسپار شوید. هر چند مرادل باین پیام راه نمیداد اما بانو شتاب کرده و ما ده تن در کشتی نشسته روانه شدیم. افسوس که اکنون جای آن نیست که همهٔ سخنان بانو و پیش آمده‌ها را بگویم همین اندازه بدانید که آزر میدخت مرک خود را آشکار میدید و راستی آن شب هر چه بچشم ما میرسید مرغوا میآمد! جغد مینالید و پرتره‌ها سرخ قام بود...



کشتی ما باید پس از پیمودن فرسنگی دراروند رود (دجله) بسوی راست پیچیده برود شاهی گذشته بفرات رسیده رو بلشکرگاه بیاید نزدیک دهنهٔ رود شاهی کشتی بزرگی پیش آمده به ناخدای ما فرمان داد که رو بکناره براند و این کشتی پر از سپاهیان بود بر ما هویدا گشت که بدام افتاده‌ایم. روی ریک‌ها پیاده شدیم دستهٔ سپاهی از آن کشتی بدر آمده پیشا پیش آنها جوانی بود که چون چشم بانوی آزر میدخت بر او افتاد ناله ای کرده گفت: این است رستم پور فرخ هرمز! دیگر کار من گذشت! من بیاد ندارم که آن جوان کینه ور بشهنشاه چه گفت اما میدانم که خشم پدر کشتگی در چشم و چهره اش نمودار بود!

آزر میدخت سر در گوش من نهاده فرمود: - درود مرا ببهن و غباد و سعد منظر برسان! - و در هماندم نگین انگشتری خود را مکید و گوئی آسمانها بر سر من فرود آمد زیرا دانستم که زهر کشنده بود و فریادی کشیدم!